

هر فلسفه‌ای می‌بافتم باز به این نتیجه می‌رسیدم که همین که من الان نمی‌توانم بروم در صحن گوهرشاد و دلهره‌هایم را اشک نکنم، هیچ چیز در دنیا به نفع زنان نیست



درباب دلتنگ زیارت بودن

غذا گاهی شبیه حال آشپز می‌شود

آمنه اسماعیلی
نویسنده

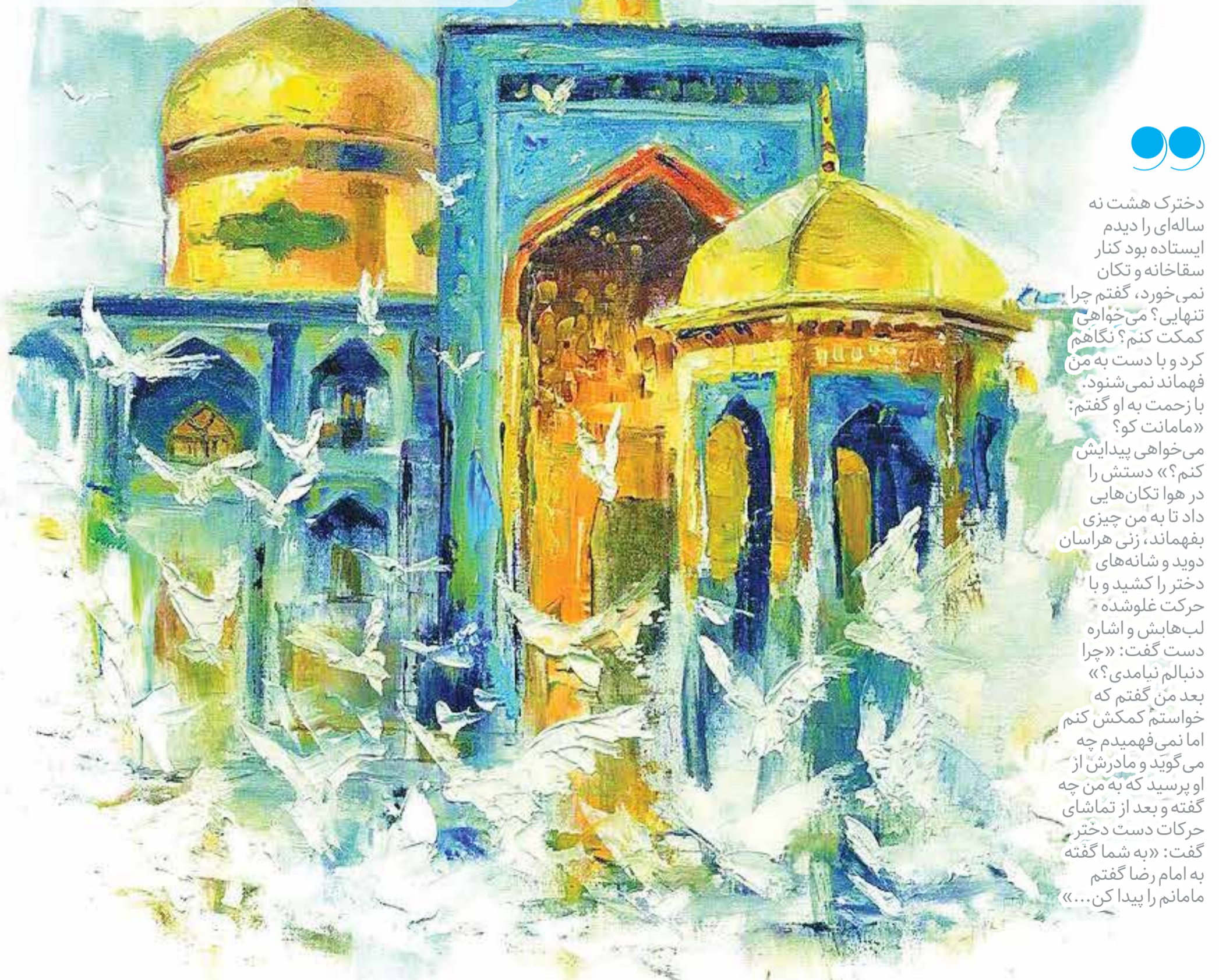


اوست که حس قدرتمندی و رضایت عمیقی دارد. اما خب هر فلسفه‌ای می‌بافتم باز به این نتیجه می‌رسیدم که همین که من الان نمی‌توانم بروم در صحن گوهرشاد و دلهره‌هایم را اشک نکنم، هیچ چیز در دنیا به نفع زنان نیست. دو پیش از اندازه پخته‌شدنش سرخ شود، تلخ می‌شود. کدوها را که می‌چرخانم فکر کردم که نکند خیلی در یک جهت ماندم که تلخ شدم؟ بار آخر چرا نصف حرف‌هایم را به امام رضا نگفتم؟ کم حرف زدم. تنها باید بروم بنشینم یک گوشه و نگفته باقی نگذارم. اگرچه من ایرادهای ساختاری زیادی دارم؛ یکی از آنها این است که در حرم امام رضا دوست دارم به نجواهایی که زبان و مفهومش را بلد نیستم گوش

داشتم برای ناهار کدو سرخ می‌کردم؛ یک روش یاد گرفته‌ام برای پختن خوراک کدو که با آن راحت کدو را به خورد بچه‌ها بدهم. نمی‌دانم چرا مغزم گیر کرده روی چشاندن همه طعم‌ها به بچه‌ها. صدای بازی‌شان که هرزگاهی به دعوا شبیه بود، در پس‌زمینه ذهن آشفته‌ام محو می‌شد. از آن روزها بود که رد همه چیز بغض‌آلود بود برایم. دوست داشتم بروم یک کوله سبک بردارم و بروم فرودگاه و عصر زنگ بزنم به خانواده و بگویم: صحن گوهرشاد دعاگوی شما هستم... فکر و مرور می‌کردم که درست است که زن‌ها گاهی میخ‌های اتصالشان به خانه و زندگی خیلی زیاد و ملال‌آور است، اما وقتی خوب نگاهش کنی، وابسته بودن یک محیط و چندین نفر به

فهماند نمی‌شوند. با زحمت به او گفتم: «مامانت کو؟ می‌خواهی پیدایش کنم؟» دستش را در هوا تکان‌هایی داد تا به من چیزی بفهماند، زنی هراسان دوید و شانه‌های دختر را کشید و با حرکت غلوشده لب‌هایش و اشاره دست گفت: «چرا دنبالم نیامدی؟» بعد من گفتم که خواستم کمکش کنم اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و مادرش از او پرسید که به من چه گفته و بعد از تماشای حرکات دست دختر گفت: «به شما گفته به امام رضا گفتم مامانم را پیدا کن...» دلم ماند کنار سقاخانه و دخترک و امام رضا که مادرش را پیدا کرد... مطمئن بود مادرش گم شده نه او و مطمئن بود امام رضا واژه‌ها را در بی‌صدایی حنجره خشک و سترونش را می‌شنود. کدوها زیادی سرخ شد. غذاها گاهی شبیه حال آشپز می‌شوند. چاره‌ای نیست از تلخی و زیادی سرخ‌شدن و وارفتگی‌شان. باید آشپزهایشان را اورژانسی بفرستید زیارت.

کنم... می‌دانید یک چیزی در زمزمه زبان‌های دیگر هست که در زبان فارسی نیست... اینکه پیرمردی با گونه‌های آفتاب‌سوخته، وسط زمزمه‌های ترکی‌اش پشت پنجره فولاد سرش را پایین می‌اندازد و با شانه‌هایی که می‌لرزد، می‌گوید: «آقا جان... یا غریب‌الغربا...» دلم را گره می‌زند به شبکه‌های پنجره فولاد... یا همان خانمی که لباس صورتی نوزادی نوپوی را انداخت پشت ضریح صحن گوهرشاد و دست گذاشته بود روی شکمش و اشک‌هایش می‌ریخت پشت دستش و حاجتش را با لهجه کردی بغض‌آلود می‌گفت، دلم را گره زد به دل رباب کر بلا... حتی من یکبار دیدم کسی بدون اینکه حرف بزند زمزمه می‌کند؛ آن شب باران شدیدی یک‌دفعه شروع به باریدن کرد و انگار یک صحن عتیق هم رو به آسمان روی سنگ‌ها بود، دخترک هشت نه ساله‌ای را دیدم ایستاده بود کنار سقاخانه و تکان نمی‌خورد، گفتم چرا تنهایی؟ می‌خواهی کمکت کنم؟ نگاهم کرد و با دست به من



دخترک هشت نه ساله‌ای را دیدم ایستاده بود کنار سقاخانه و تکان نمی‌خورد، گفتم چرا تنهایی؟ می‌خواهی کمکت کنم؟ نگاهم کرد و با دست به من فهماند نمی‌شوند. با زحمت به او گفتم: «مامانت کو؟ می‌خواهی پیدایش کنم؟» دستش را در هوا تکان‌هایی داد تا به من چیزی بفهماند، زنی هراسان دوید و شانه‌های دختر را کشید و با حرکت غلوشده لب‌هایش و اشاره دست گفت: «چرا دنبالم نیامدی؟» بعد من گفتم که خواستم کمکش کنم اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و مادرش از او پرسید که به من چه گفته و بعد از تماشای حرکات دست دختر گفت: «به شما گفته به امام رضا گفتم مامانم را پیدا کن...»